عیب سلطان مکن از موعظه شیخ شنید
تا گریزان نشد از وسوسه سلطان را

گم کرده‌ام از شوق رخانه خود را
عاشق نشناسد ره کاشانه خود را

دیوانه عشقم همه شهرند چو من آه
رحمی نکند عاشق دیوانه خود را

جانا بنشین پیش من آتشم زده دل
آتش نزند یار بسر خانه خود را

دیوانه تو شد که ز اطفال حذر کند
تا گم نکنی [illegible] ره ویرانه خود را

افسانه یار سر هر راه بگویید
تا از همه جا بشنوی افسانه خود را

چون شمع شبی [illegible] عشق
پر کرده‌ام از غم همه پیمانه خود را

سلطان [illegible] از [illegible]
ای شمع [illegible] پروانه خود را

[illegible]
از دیده [illegible]

با مهر لیلی وشی من کو چو مجنون / باید ز فراقش بکشم رخت بصحرا

دل برده و جان از پی آن سیم‌اندام / این تحفه امروز نتوان هدیه فردا

خلقی ز وطن روی بمهر تو نهادند / بیچاره کسی کامده ای پیش تماشا

هر غم در عشقش بدل اندوخته بودم / باز آمد و شوقش همره ابرو چو معما

از لطف تو ام نیست توانایی رفتن / شد سلسله موی تو ام بر دل شیدا

آرام ز جفای تو ظلم چه برشته / لیکن ز من آه ضعیفان نبرد ها

دارای جهان فتحعلی شاه که هوش / برد از دل مجنون خرد حسن لیلا

رونا مج وصبر از دگران هجر تو لیک / پرورده درد است نه دردی است شکیبا

در گوشه هجران بنشین بار تو سلطان / در شهر ببین کز غم تو گشته چه غوغا

وصلی چو نیست چه رنج ار هجران / هجر ار نیست چه حسن آرزوی جان

وصل و هجران بهم آمیخته شد روز ازل / گاه آمیز طلبد عشق بتان کافران را

راحت و رنج بود و نبود عالم / هر که را درد نباشد چه کند درمان را

گنج عشق تو بویرانه کند جا چه عجب / هرکس آباد ندیدست دل ویران را

هست اندر دل ما حسرت بسیار ولی / در دل نیست اثر درد دل پنهان را

سنگدل چه طبیبی که جهان کشته اوست
چاره ما نکند او درد دل

خدایا تو ببین حال بینوا را / که می‌کشد چه قدر ظلم پادشاه را

عجب مدار گران پادشاه کشور حسن / ببزم خویش نشاند چو من گدا را

برای خاطر بیگانگان ز تیغ گذار / براند از در خود چون من آشنا را

مصیبت غم هجران کند قبول کسی / که جای درد دل خویش دهد جفا را

کجا رفو غم دیده دل از سر کویت / که خوشتر از خم زلف ندیده جا را

هزار بار روم گر بکویش از سر شوق / بروی گشت به در سرای او را
ببین که بار دهد از سر غرور چنان / بهای پیرهن یوسفی قبای او را

مراد عشق همین است آرزوی سلطان
که بوسه زنم از مهر خاک پای او را

زد باد صبا باز بهم زلف بتان را / خواهد که پریشان کند اوضاع جهان را
چون کوه نهی گر غم او تاب نیارد / یاران دل من چون کشم این بار گران را
واعظ تو نصیحت مکن آنگه که ندارم / عاشق چه کند جز غم دل سود و زیان را
در کوی دل گر بندی زلف تو بپیچم / برهم زده دیدی همه کون و مکان را
آسان بود از جان طلبی لیک تا نصاف / هرگز نتوان دید بکوی تو گدایان را
تا کی ز فراق تو کنم ناله و افغان / یا رب تو بده رحم مه سنگدلان را
شاید که کند رحم به سلطان رو هجران / ای کاش کشید در دیر سلطان را

خوبان که بیارند بکجا حق وفا را / گویند چه عذر ستم و جور جفا را
لطف و کرم یار چه سان شامل من شد / بنهاد دلبر پا چو من پا سر و پا را
امید چنین لطف نبودم ز جفا گر / گویا نتوانست بدل کرد قضا را
در پیش جفایش چه کنم غیر وفا من / دردا که ندانند بتان قدر وفا را
تا که اثر ناله من در دل سنگش / تأثیر بده یا رب خدایا تو دعا را

سلطان شده زنجیر دلت زلف نگاران
ممکن بود این قید چو سلطان چه گدا را

رخ تو گفتم اگر آفتاب عالمتاب / حجاب زد روی تو ام تا بصبح بود بر
جفا و جور چه عذر و دور کبر و شتاب / دل حزین من زار را نمی‌کشد تاب
ز بس نظاره بر رخسار یار کرده رقیب / ز دیده اشک فشان گشته ام به رنگ سحاب
یک نگاه بود تمام عالم را / اگر ز روی بر اندازد آن نقاب

بعرصه گاه قیامت کسی نمی آید	مگر کشته عشقش رود بپای حساب
کسی که لعل لب یار را ببیند	بدر رود ز سرش فکر شکر و جام شراب
اگر بپای حساب برند عاشق	بگو بحشر چه گویی تو در مقام جواب
که که دل بتو بسپرد و جان فدا نکرد	چرا جفا تو با و بیش کنی و عتاب

حکایت غم سلطان و وصل جانانش
نظیر تشنه آب در اشتیاق سراب

منم آن گنهکار زخمی که دل آرام ببند	اگرم ز پا در آری بستم سر از کمند
چکنم اگر نسازم دل و دین فدای آن	در انجمن صید رنگین نشوم بسم بند
بتو من چه جرم کردم که از آن جدایی	بلی از این دل پر از خون بتو لعل نوشخند
تو شه جهان حسنی ز من گدا چه خواهی	من عاجز و در که تو تو و همت بلند
چکنم ز طالع خود که به درد خویش گیرم	که نه جا بدام دارم نه تکلف کمند

۱۹۱

سر خواجه بنازم که مرا خرید سلطان
که بهیچ اگر فروشد ز ادب نمیخرید

تا سبزه خط تو لب یار دمیده است	جز حرف وفا از لب او کس نشنیده است
معشوقه و عاشق بتماشای گلستان	با عشق چنین جمع عزیزان که شنیده است
واعظ با وعظم همه جا خرده گرفته است	با او چکنم میل محبت نچشیده است
منع از چه کنی مهر جانان ز من ای شیخ	کس نیست که در عشق گریبان ندریده است
خوش مهر گیاهیست بسر چشمه حیوان	تا سبزه خط تو لب یار دمیده است
معشوق و می و مطرب و دف و گل و ...	این بزم بجمعیت ... است

سلطان منش خوش که بلطف کرد و عمر
روزی برسد گر نفس این مرغ برید است

بیود ز الفتم سوی بحر ... است	ورنه چون نباشم با ... سلطان

زانکو که هر که چند مارا لند ملامت / دل بر سر حیرت است ما در بلا ماست

بیهوده عمر خود را ضایع نمیتوان کرد / زینسان که بر بنای ما از عهد ما خرابست

خوش گرچه یار بخشم آخر روان ناکرد / با دوستان لطف با دشمنان ملامت

ناز و عتاب تا چند با عاشقان مسکین / شاید که بر بنای ما از عهد ما خرابست

ناصح مده تو پندم گر تو نمی‌پسندم / زینسان نصیحت تو بار آورد ملامت

در آستان دوست ما را از این ارمغان / مهر است بر عارض قرب تو بسر و قامت

هر دم ز دست جورش ... / فریاد بی‌نهایت ما دامن قیامت

سبز باغ وصفت چمن است / نوبت عمر ... است

نرگس ز رشک بستان ... / چشم تو فتنه صد انجمن است

گر شکفته نبود در گل ... / خط بر خد تو غنچه دهن است

پای سرو از نشینیم چه باک / سرو ما لعبت شیرین ذقن است

بلبل از رخت ز گلزار بست / کاخ پر طوطی شکرشکن است

این قد یار بود در رفتار / یا که رفتار سرو چمن است

این هلال است عیان سیمین / یا که ابروی سیمین تن است

مشکل از جور های سلطان را
که سخن طوطی شکرشکن است

ما را سوی حق خوانده و همراه او برفت است / در کلیف ... و عجیب است

در عین فراقیم ولی ز اهل وصلیم / با یار نصیحه ... غریب است

زخم دلم از روی تو دارم ... زخم است / وین طرفه که درمان دل ما طبیب است

در منظر عارف همه جا صورت یار است / در دیده بینا همه معنی حبیب است

سلطان جهانیم ولی بنده شاهیم / این هر دو ز الطاف خداوند نصیب است

نوبت عشرت زمستان است
وقت عیش و طرب بستان است

موسم عیش نگارستان است
وقت آن را که لبخندان است

امشب از قامت این نازچنان
بزم ما غیرت سروستان است

سنبل از باد صبا پیچ و کلاه
همچو زلف تو عبیرافشان است

بر بناگوش تو خط ریحان
یا که نورسته ز گل ریحان است

با گلی زود نوای بلبل زار
باغ وصلت همه خارستان است

سر من در هوس کاین صف
قامتم خم شده چون چوگان است

عاشق زار سیه روز ببین
مبتلای ستم هجران است

بسکه من از شرف بزم سلطان
دیده‌ام ابر که نیسان است

جان به لب آمده دل پرخون است
محنت عشق ز حد افزون است

رودها گشته روان از چشم
چشم آن چشمه که آبش خون است

همه با مطلب از طفلی
که نزار گشته محجب چون است

فتنه‌ها هست نهان در زلفش
که همی آگه از آن گردون است

بسته اندر خم زلفش خلقی
دل عشاق ز زلفش خون است

آگهم گرچه ز حال همه کس
کس نداند که حالم چون است

حسن افزون همه روز است دلدار
میل سلطان به روز افزون است

جا که نوبت باغ است و ز لاله چراغ است
از آنکه گل چو صراحی شده است و لاله چو جام

ز هم نشینی یار جز ملال نخیزد
بعشق لعل که فضل درست شرب مدام

بر این شاهی به زمان از اهل خرد ای
رواج ورودش لطف سپهر گشت تمام

مکن تو منع نگاهم ز حسن دلبر ناید
که ام خوب باد و زیبائی که روبرو دام

اگرچه یار همیشه بیاد من شده اکنون | ولی هنوز ندیده اند که یار کدام است
عجب بصبح زامروز کرده واعظ شهرم | حذر ز دو می که گوئی شرع با حرام است

برو بمسجد و از او بپرس باز تو سلطان
اگر حرام بود می حلال گو که کدام است

هزار زنده که عاشقان بنظر است | خدا براچه نصیب است و آنکه جور است
بغیبه هر سر موی سر دل فتاده بیند | سزای هر که کند بند کیش زنجیر است
چنان توان سفر از کوی دلربای واعظ | دل حزین بخط مشکبوش در گیر است
کمند زلف بصید دل چو حلقه دام | فتاده در خم او مای دل بزنجیر است
در چشم مستش درون زیر ابروان کوتاه | نشسته آهوی مسکین بزیر شمشیر است
نگو اثر به پریشان ناله سحر آخر | ندانم آن چه بلا این ناله را چه تأثیر است

ملول صحبت است زخویش سلطان | ملول گشته مگر از تو یار و دلگیر است

پریشان خاطرم از گیسوی زلف پریشانت | طمع دارم سلامی زچشم ناسلامت
سفید ار اشکبارم دیده ام شمع ابر هجرانت | سپاهی‌ان بشر هم که جان من بقربانت
همه خوبرویان بنده روی نکوی تو | شهان در راه کوی تو نشسته چون گدایانت
رقیب اندر سر کویت مقیم و ما بهم یاری | دل ما از جفا خون شده گویا ز چوگانت
ز رحم کن نه بشکر که دل بردی ز سلطان | تو شاه کشور حسنی و باشد بنده سلطانت

دادم از یار و فغانم از دل است | با فراقش زنده گشتن مشکل است
چاره باید کرد واعظ منع چیست | مهر او را از ازل جا در دل است
گشته ناله دل ز بهر او ز که | ترک سرمستی که ما را غافل است
فریاد از جورش او کمتر زعنبر | حیف کان ماه وفا او غافل است
جان خود سلطان براهش داده ام | لیک او در پیش ما کامل است

چشم او صیاد دل نخجیر اوست
هر که بینی کشته شمشیر اوست

ترک مستش صد جفا‌ها میکند
ابرو و مژگان کمان و تیر اوست

چاکهای سینه ز تیغ ابروش
زخمهای دل ز نوک تیر اوست

شد دل دیوانه‌ام پابست عشق
زانکه زلف خم بخم زنجیر اوست

گر درین ره خون ما ریزد چه باک
خاک این ره باز دامنگیر اوست

گر ملامت میکند شیخم چه رنج
کاین ملامت جمله اندر دیر اوست

ترک کیش خود کند سلطان از صفا
حل این تدبیر در تقدیر اوست

تیغ ابروی تو گر قاتل ماست
غمزه‌ات عقده‌گشای دل ماست

خنجر ار دوزد دلم نیست گلا
تا به بینی چه بها در دل ماست

جور با ما کند از بهر رقیب
باد جوی دل درویش ماست

همه کار جهان زمان است
رسش از بهر غمش مشکل ماست

حاصلی نیست مرا در جهان
رنج بیهوده او حاصل ماست

خوشدلم با همه خواری سلطان
در کویش ز وفا منزل ماست

جور و بیداد و لوش یاران از ره مهر و وفاست
مهر ورزیدن یاران ز همین نخوت زوال

کینه و جور نکویان راحت دلهای کسیست
عاشقان را زکین راحت نبود از خدا

غم ز دل الیتم بهر دشمن گر بیچو خواهد غم
درد بد جانم دگر جانم نشاند هم روان

گر بدارد در بدار و بنده آتش باشم یکسان
گر براند ور براند خو بسا ابرار است

نیست ما را از جفای او گله یک هیچ قدر
آتش است و طبع آتش را حرارت اقتضاست

اینهمه دیوانگی در عشق دانا از چه خاست
در حقیقت جمله اندر نخجیر از زلف ماست

این وفا داری سگ را جفا پاداش بود
آری آری عاشقان با وفا را این سزاست

در کوی تو با آنکه بجز من دگری نیست / بر حال دل غمزده هیچت نظری نیست
پروانه صفت سوخت ز غم هر دل خونین / سوزم همه زانست که هیچم خبری نیست
کوی همه داری لعل از مهر بجز من / چون من ز پریرو تو خونین جگری نیست
خواهم که برم از لب بام تو بنوکی / پرواز چه سان میکند آنکه پری نیست
پنهان ناله و افغان کنم اما / خم گشتم ازین ناله و هیچش اثری نیست
گشتم ز وفا خاک تو با این دل ریش / لیکن چه کنم که وفا را اثری نیست
هر دم بدلم میزند او ناوک مژگان / صد شکر که ش را بجز از ناوک خبری نیست

سلطان ز غمش چون نیارام شب هجران
افسوس که شام غم او را سحری نیست

آن نه خالست که بر چهره گل کافرش است / هر بلای بر گوشه نشین در زیر لب است
دیدم و ابرو ان بره یار بهنگام چلنم / وین و ابرو ان ... اناه رخ بدیش است
سوزش شمع نگر شورش پروانه ببین / تا غم و محنت آن هر دو که تا چشم است
سیلم ز بر کوی و چو نا چه شوق / راه بسیار خطرناک و بیابان تو پیش است
السیاه پا قلم نبر راه لقا / تیغ جورش بکف و نیز ستم در کیش است
دل ز جورش شده خون لیک چه انکار کنم / از جفا و ستم یار بدل صد ریش است
پرخ دلبر خود زنده چرا سلطان / نوش در هجر بتان ظاهر از آن نیش است

دردی که مرا بلای جانست / دردیست که دردم نهانست
شد موسم باغ و لاله و گل / هنگام گل و نشاط غزالانست
دردیست مرا که نیست درمانش / وین ناله که میکشم از آنست

هر روز دهی نوید لطفم
هرگز بتوان نه این گمان است

مژگان تو تام بدیده چون تیر
ابروی تو در نظر کمان است

از نور دمن غمین چه پرسی
کاین درد نه در خور بیان است

راهم بنمود کعبه آنجه
زانرو که رقیب پاسبان است

جور تو روا بود چو سلطان
بر نسبتم ز آنشان است

اندر دل ما جز غم عشقت هوسی نیست
ما را بتو غیر از تو دگر ملتمسی نیست

از دست تکنای بکه گویم غم دل را
جائی که بجز راهزنان دادرسی نیست

شوق سر زلف تو مرا کرد دگرگون
تا مینکنم ز سلسله مرادت نفسی نیست

از درد غم عشق نزاری خبر ابرست
در روی زمین چون تو دگر بوالهوسی نیست

من طوف درخانه تو می کنم از دور
افسوس که در خانه شفقت دگرکسی نیست

فراغی نیست هیچ سلطان ز غم او
عاشق ز معشوقه خود هیچ حقی را

یار من آن سنگدل بدخو جوانی کافر است
شوخ چشم و شوخ و شیرین لب و سیمین ابر است

از پریشانی زلفش خوش پریشان گشته‌ام
در غمش هر چند باشم فرق ... است

جان خود سازم فدایش از ره مهر و وفا
از کی قند مرا حاجت به تیغ و خنجر است

جان بلب آمد ز هجر او عزیزان نالها
چشم من در راه وصل او ... روان است

ذره رقص نه جای زلفش دارم فغان
سنجه من از زلف مشک امیز او پر ز آتش است

صف بصف لشکر برای قتل من آراسته
این همه مژگان که در چشم تو هر لحظه لشکر است

گفته ز آن سنگ خارا من ببندم در جهان
سنگ خارا آب بخشی جنگ دلبر است

هر شب بار رسیدم در هجران او
خلقت دلدار من از جسم و جان دیگر است

ساعد سیمین او نبت نزار ...
العز ز آن روی او لاله برگ گل ...

نسبت به رخسار روشن سلطان مه‌ها یار چه
گاه پری و حور و غلمان با من همراه است

جور او را نیست پایان الغیاث | صبر ما را هست نقصان الغیاث
جان خود کرده فدای شام و صبح | از جفای روز هجران الغیاث
شد دل عندلیب شوریده | همچو زلف او پریشان الغیاث
سلطان گل برد زو صبا | در شب سوزان هجران الغیاث
دردها دارم بدل از هجر او | جز وصالش نیست درمان الغیاث
کاروان رفتی ز بیم مدعی | در سر کوی مغیلان الغیاث
صد جراحت در دل خونین چو | دارم از مژه لو جان الغیاث

رحم نبود در دل سنگین تو
خاصه بر احوال سلطان الغیاث

خدنگ تیز نگاه تو دل ستاند باج | سزاست گر دل از این فخر گیرد از مه باج
بملک حسن تو شاهی و شاه خوبان شد | نهاده است ز خوبان خدات بر سر تاج
از آنکه چشم تو لب برد حسن در نیمه | رواست اینکه بگیری ز ملک حسن خراج
کسی که خط لبش آزرده گشت از غم هجر | نباشدش بجز از وصل یار ما علاج
ز بس مسلم و معروف گشته بجهان | گرفته رسته بازار حسن از تو رواج
ز قامت و قد سر زدن خط و خال حبیب | سیاه تر شده در دو غم ز زلف شب داج

بیا ترحم ای سنگدل بسلطان کن
که خسته است دل او ز بار جور رنج

ز غم که هزار دهر ز مهر و وفا هیچ | در فکر هم نباشد ز جفا هیچ
در عشق تو از بس ستم و جور کشیدیم | بر من نبود درد و غم هجر روا هیچ

سرو قدش افکنده ز پا سرو چمن را
کان را نبود چو رخش رنگ و صفا صبح

هر دم ببل زار زند زخم و خار بشد
در فکر مداوا علاج دل ما هیچ

دایم ز غم عشق تو دل خسته و زارم
لیکن درد ندارد بجز از وصل دوا صبح

سلطان بجان [illegible]
لیکن [illegible] یار [illegible] لطف [illegible]

بده که شه خوبان روییم [illegible] صبح
مدام دشک بریزیم با دو صد الحاح

بجام عشق بریز [illegible] خون مرا
مگر ببذب [illegible] خون عاشق است مباح

صلاح از چه تو پرسی ز ما برو ناصح
هر آنچه خواهش او باشد درست علی [illegible]

ز لعل [illegible] ز غنچه کند گل
بده [illegible] نرگس مست تو روح بخشد راح

هر دلکه شد [illegible] کسی که [illegible]
هزار جان [illegible] کشته [illegible] سلاح

کند ز [illegible] سلطان
لبو [illegible] تمام [illegible] فلاح

خرده فروش

فروش قمری و بلبل [illegible] صباح
دگر مجال توقف نمانده [illegible]

دو چشم نرگس بیدار و دو غنچه لب او
[illegible]

بگر عیب اگر دست [illegible]
ز لطف حضرت حق دیده [illegible]

گل آب کرده [illegible]
دراز نمای [illegible] بوی باغ [illegible]

ره [illegible] بدست [illegible]
[illegible] جای زلف تو [illegible]

[illegible] زلف مشکین خم پیچ [illegible] دارد
خم و پیچ و تاب زلف دل [illegible] خراب دارد

لب لعل [illegible]
که دل هوای [illegible] هوس شراب دارد

تو کشتی ز کینه خنجر [illegible]
دل خسته [illegible] هوس عتاب دارد

بجهان ندیده [illegible]
[illegible] شتاب دارد

همه عالم از دو چشم [illegible]
[illegible] ز چشم مست [illegible] دارد

نکشی ز چهره برقع بنمائی رخ تابان … رخ همچو آفتاب ز چه رو نقاب دارد

بجهان کسی نه از غم این دل پراحزان … مگر آنکه دل ز زلف تو به پیچ و تاب دارد

ز غم و جفای هجران شده دردمند (لذت خاطر) … چه خبر ترا که سلطان غم بیحساب دارد

زاهد شهر که در زمزمه طوبی بود … غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود

رهرو دل که چه عمری کرد در وادی عشق … گام ننهاده برون آبلها بر پا بود

باز من چشم زلیخا برخ یوسف و باز … رشکها داشت بیعقوب که نابینا بود

ما که از جان بهای کهنت دریغ … مشتری بیخبر از قیمت آن کالا بود

این خرابات همه باده ز یک جرعه که … عکس لعل لب ساقی ز قدح پیدا بود

جام می بر لب میگون تو در مجلس ما … اشک در چشم قدح خون دل مینا بود

تا سر افراز شود در همه عالم سلطان … جبهه سای در دارای جهان آرا بود

ای خوش آندم که در آغوش مرا ماه آن بود … با من از لطف نهانش عنایتها بود

شعله طور عیان در دل شب میبود … از نهانی که ز مشکین زلف رخش پیدا بود

رشکها همه از سلسله زلف تو داشت … که بهر حلقه زلفت چه کمینها بود

بی تو ششش از شب بدر میشد و اختر میبود … تا بکی بالش خود از هر طرفه غوغا بود

همت قبله اهل سخنم شعر آموخت … ورنه سلطان بره شعر کجا پیدا بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد … وصف سیمچهره زیبگانه تماشا میکرد

رفته بودم بدر پیر مغان نالهکنان … واعظ شهر در مسجد غوغا میکرد

بر در پیر مغان مغبچه ساغر میزد … خون ز لعل لب شیرین دل مینا میکرد

بر در میکده بنشسته بصد عز و جلال … فخر بر موسی و اعجاز مسیحا میکرد

از شرف در کوی سلطان زعلای درویش
فخر بر اختر و بر گنبد مینا بکو

نه بی رویش توان یک لحظه سر کرد
نه یادش میتوان از دل بدر کرد

نه با رویش توان روی دگر دید
نه جز فکرش توان فکر دگر کرد

نه در کویش توان روزی بسر کرد
نه بی رویش توان شامی سحر کرد

نه با او میتوان یکدم بر آمد
نه یکدم میتوان از وی حذر کرد

نه از جورش توان در راه او ماند
نه از خویشش توان بردی نظر کرد

نه چون پروانه در بزمش توان سوخت
نه چون مگسا نه در کویش گذر کرد

نه سلطان میتوان این درد بنهفت
نه از دل میتوان مهرش بدر کرد

ندانم این چه رسم است آن که آن جان جهان دارد
ندارد لطف با پیری نه با درویش احسان دارد

دلا تا کی اسیر عشق خوبان میتوان بودن
فراغت خاطری دارد که در باغ آشیان دارد

گرفتار چشم خوبانم فغان از من
هزار از طرز نگاهی فتنه‌ای بیکران دارد

نه این رسم دلداری عشاق از جفا بودن
چه رسم جفا جو نگاری ستمگر دارد

تو سلطان سرخوش شو که این باشد شاه عشاق
بسلطان هر راز عشق او بر داستان دارد

تا کی بمحبت نظر باشم
در حال منت خبر باشم

از گریه زار بر جسم آرام
در ناله اگر اثر نباشد

از مدرسه گر کمال خیزد
که ز هوش چرا خبر نباشد

گر راهبری ز زهد و تقوی است
زاهد ز چه راهبر نباشد

تا شیر نگو در دلت آه
جانا نه تو جگر نباشد

شیرین تر از آن لبو که گویم
چون لعل تو نیشکر نباشد

گم راست بپایان کنم چو فرصت / در باغ جنان شجر نباشد
از عشق تو در تموم عالم / جز قطره خون جگر نباشد
شیرین نبود ارچه جان شیرین / شیرین تر از آن پسر نباشد
در روی زمین جز از صفاهان / شایسته‌تر مقر نباشد
هر چند شود اثر شکست / در عالم اگر قمر نباشد
سلطان اگر اعتبار خواهی / از در که شه مفر نباشد

در مهر تو ای نگار دلبند / شوق آمد و بیخ عقل برکند
هرگز نشوم بغیر مایل / تا دل بهوای تست دربند
از لعل تو راه زنیش شکر / انکار نبود چو تو خداوند
تا صبح شوال گذشت [illegible] / چون شمع نمس تو کلاه از قند

در دور زمانه ما در دهر / نادیده کجا بجا تو فرزند
مرغ دل من برای دانه / افتاده بدام چون تو دلبند
کیا دل تو چو سنگ خاراست / این جور که می‌بری تا چند

سلطان تو مکن تغافل و فکار / کر بار شکست عهد و پیوند

ای مهوش جور پیشه تا چند / دلها شکنی و عهد و پیوند
عشق تو که شهره جهان شد / بس هر که ز جای خویش برکند
روی تو ز مهای خوبان / شد مظهر قدرت خداوند
از لعل نمکین تو هویداست / صد چون دل من کشند در بند
هر لحظه چنانی در فراق / صد ناله برآیدم ز هر بند
درد تو بکان نهفته تا کی / راز تو بکس نگفته تا چند

منعم مکن از رخش تو سلطان
بگذار دو برو تو ای خرد سند

من و خون دل و غمخانه چند — تو و جام می و میخانه چند
ز پیچ و تاب خال و خط و زلفش — گرفتارم بدام و دانه چند
زنار زلف او بستم زنار — بعالم شد بتا بتخانه چند
دل عشاق از جورت خراب است — مخواه آبادی از ویرانه چند
ملول از صحبت اغیار گشتم — برون کن از درت بیگانه چند
دل از دیوانگان دایم کباب است — دریغ از صحبت فرزانه چند

ز سلطان چند پرسی دولت از گنج
بود این دل ز ویرانه چند

من و از عشق او دیوانه چند — دل و از جور او دیوانه چند

ز عکس روی آن ماه دلفروز — بود در دیر ما بتخانه چند
نباشم آشنا با آشنایان — بود در کوی او بیگانه چند
ز بیداد و ز جور آن نگارم — بود عالم همه غمخانه چند
بود در شمع روی آن پری روی — بود آتش بجان پروانه چند
ندیدم جز غم از افسانه او — من و غمخانه و پیمانه چند
سر میخانه و مستی ندارم — دریغ از نرگس مستانه چند
ملول از صحبت زهاد گشتم — خوش دیر و خوش میخانه چند

بیا سلطان ز صحبت درگذر
برون از گوش کن افسانه چند

من و خون دل و پیمانه چند — تو و جام می و میخانه چند
نکرد از آن لبان دیوانه گشته — که باز آباد شد ویرانه چند

حدیث جام و یاقوت و مرجان
ز لعل او بود افسانه چند

خوشا عشق و خوشا طرز جنونش
فغان دل در صحبت فرزانه چند

رخت شمع و دلم پروانه او
دریغ از سوزش پروانه چند

ز عشق سلطان چیست تا جای
گذشت از مسجد و میخانه چند

ولی نوازی نه با مهر مرا یاد آمد
موسم مهر و وفا دل ما را یاد آمد

بازش باب وفا و کرم مرا یاد آمد
وقت میخوردن گل زار دل شاد آمد

شاد آن صید که از دست تو در بند آمد
آه از آن سینه که از دید تو با بلا آمد

شکوه صد شکر که بگذشت هم ...
دل صد روزی اگر از جور بغم آمد

پهلو بود از ره پنهان نشان گوش
صورت را ره عیان بر همه افزا آمد

گر کند هر عی بلفا ز جلال تو
رو ز ازل جان حسن تو خدا داد آمد

هست سلطان ز همه اعظم عشق تو را
همت یکسان که بکوی ز تو مشتاق اند

تا رخ چو مه تمام دلها
جان سینه ز رخش تمام دلها

مردم بمیکند ز چشم
در سینه دل از رخان دلها

پیداست ز لعل مهر بستش
کاین ناله از مدام دارد

از خم کمند ابروانش
گویا سر انتقام دلها

از شهد لب شکر نمایش
هم شهد و شکر بکام دلها

هرگز نکند نگه سوی تو
گویا سر قتل عام دلها

خرسند کسی که با جان نثار
در کوی تو با مقام دلها

زخم دل خسته سلطان
از وصل تو التیام دلها

تسبیح زرد من آن لعبت گلگون کشید
عاشقی کار من از شب بر کشید

در سلک خم زلفش من سودا زده تا
بار کار من دیوانه بزنجیر کشید

گویا ز زنجیر سر زلف بتان
این فتنه‌ای که ز آن عنبر سر کشید

نیست فرو صد علاج حال دیوانه‌ام
با همه چندین جفا ره بگلگون کشید

شحنه گر چشم تو بنشسته شود امروز دل
از بیداد دل گشت این همه سرکشید

ازحور بمرد ار ز اد که ازو بگذر
زانکه کار سلطان گلگون کشید

زلف از نکهت هوس سلطان گرفته
باز راه عشق هر جا و سر نگشید

عشق من بر طرف رهروان سپرده
گر هوس داری جفای بیحد دیدن رسید

داده جسم ز درمان در دم ز درد آلت
ی مر ز هر دم دو دم

زنهاری چشم عشاق از آنکه یار کشید
فلک بیته تو بیا زن در لقمه

گر وصال یار میخواهی و عشق جاودان
دست از فنا و باده بر سر باید کشید

در بغداد همت خواهی از اندر جهان
بارگاه سلطان بهفت اقلیم در باید کشید

المنت لب ترت یار دلجو
سر در ره عشق داد بر باد

از سرو قدت همیشه خرسند
از مهر رخت همیشه دلشاد

عمرم بگذشته اگر کشید
بر مغ ز رخ آن نگار صیاد

از لعل لب بدنوجای
ویرانه من بکن تو آباد

هر روز دلم بترت یاری
الفت دلم هزار فریاد

بگذر تو ز زند کانه حو
کز عمر نمانده هیچ بنیاد

رحمی تو بکن به حال سلطان
مرغ دلش از قفس بر آن شو

چرا این دلها در بلا نزارد
چرا این تیغ ها باید نزالد

غم عشق تبان تعجب لا
تکان عیر از مدت ویران نزالد

زنید از مژگان دلها صد دلق
چرا ملک ستم سلطان نزارد

دلم رنجیده از محراب و منبر
مگر راه سرایان نزالد

ز زبان نالکی برم من در محبت
گناه من مگر غفران نزالد

هر صد هزار از عشق جرا ما
که از درد عشق درمان نزالد

اگر مردی در وادی عشق
تفاوت وصل و هجران نزالد

زهر سو زاری در شهر ربات
مگر آیین مملکت خاقان نزالد

رقیبان جمله کمان و به خرم
چرا این خرمی سلطان نزالد

محبت رزنای شد و انب سید آمد
هر دم طا بز ز جور تو نوبهار آمد

حک مرل

خنک آن دل که ز مهر تو نشان دارد
خاک بها بسری زلف از دل آمد

دیدن روی تو دل چه پروا ز عشق
ز انکه از آراسته از حسن خبر دار آمد

کار بگذشت ز اندوه گرانت از جان
دل همه خمسین شد و جان نیز نفیا آمد

گشت از خاک درت دیده سلطان روشن
جان فدا کعبه براه تو و دلشاد آمد

ز ظلم از جانب صیاد اگر صد بار برخیزد
کجا این صید غمگین از ره صیاد برخیزد

مکن صیاد هر جوری که بتوان تو بر سلطان
مبادا این صید مسکین از ره بیداد برخیزد

دهد جان گر ز ابروی [illegible]
نشیند گر خرابه [illegible] آباد برخیزد

چو آتش گر ز عشقش کس [illegible]
چو خاک افتد اگر در پای [illegible] برخیزد

برد چون دل ز مظلوم آن پری [illegible]
کشم چون کشته را در خاک و [illegible] حلقه برخیزد

خوبان همه کو کوی و سر زر تو بنند | که در پای دلداری عشق تو جهنند
ایکاش همه خسته بلای تو را | بر قوم اسیری که همه سوخته جانند
سلطان بزبان وصف خط و لب آن روز | در مدحت لعل لب همه اهل زبانند

جز خال لبت مرغ دلم دانه ندارد | لب تشنه لعل تو سر میخانه ندارد
ای پادشه حسن که ملک محبت | غیر از دل عشاق تو ویرانه ندارد
هرگز نکند دل هوس صحبت زاهد | دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
امشب من و یار به درین بزم نشسته | خوش باش دلا بزم تو بیگانه ندارد
آزرده مکن خاطرم از موعظه ای شیخ | سلطانی پس ازین گوش بافسانه ندارد

در وفا با زلف بر رخ دلبر دارد | تا دگر امید دل شوریده چه سر دارد

میبرد نرگس مستم به شه من از ره کین | مست چشم خود و دل نخجر داری
گشته خون دلم از دیده روان ز دو چشمان | چند با من ستم ای شوخ ستمگر داری
چه شکایت کنم از بخت بد طالع زشت | روز ما در صحیفه زلف معنبر داری
جانم از دست تو ای ماه جبین آه | دل من باز هوای رخ دلبر داری
هر چه کردیم زجفا کاری خوبان سلطان | جز دل خون شده این قصه باور داری

هر که آرد ز رخ دوست کاغذ | سینه هم لقد جان بر آن کاغذ
بو فا نامه قدرت روا | بقرب امید زمان کاغذ
از چه از کلک عنبرین تو بت | نتویسی بد دوست کاغذ
کاغذت گر همه عتاب بود | راحت جان ما است آن کاغذ
میبرد قاصد از تو بهر رقیب | گاه پیدا بود که نهان کاغذ

ای سلطان از رشک رخ خانش
بس تو نشین با این داغ کاغذ

بگرفت دلم آن دو چشم مخمور
با باز کند چه چاره عصفور

آگاه نه ز حال زارم
رحمی تو به این مریض رنجور

میردی تو زندگی نخواهم
در هجر تو خانه‌ام بود گور

سویم نظری کن از ره لطف
تا دیده حاسدان شود کور

زاهد تو و آب کوثر خوش
ما تشنه لبان با آب انگور

من وصل نگار خویش خواهم
نه روی پری نه طلعت حور

تا هیچ به کار خویش گردد
عاشق ز نصیحت است معذور

سلطان ز فراق یار تا چند
دلخون باشی و زار و رنجور

کو پا بنهم مسجد و میخانه در این شهر
نه زاهد و نه عارف و فرزانه در این شهر

گر زلف خم اندر خم او در هر دل بهانست
در دست نماند دل فرزانه در این شهر

گر قامت جانها بود آن خنجر مژگان
مشکل که بماند بجز افسانه در این شهر

طفلان پی دیوانه دوانند بهر سو
یارب چکند این دل دیوانه در این شهر

ترکان جفاجو که ندارند که کریم
تنگ است به ما منزل و کاشانه

هر دم بکمند خم گیسوی جوانان
برخیزد و افتد دل دیوانه در این شهر

مستانه بسوی میکده عشاق روانند
سلطان پی آن نرگس مستانه در این شهر

تا نام از آن سنبل آشفته دلدار مبر
صبر و آرام مرا بر سر این کار مبر

وصف رخسار ز آن نرگس مستانه مکن
دل آشفته این عاشق بیمار مبر

که عقیق یمنی را چو لبش بر سر که
ور بر لعل لبش نام خوش خار مبر

عرض حال من و دل در بر زناد من / نام ما جز بد در خانهٔ خمار مبر

قدر این جور و جفا دیده مهجوران / اسم این بنده بهر کوچه و بازار مبر

جور بر این دل غمدیده مکن بهر خدا / بر سلطان ز جفا بر سر این کار مبر

ملول از صحبتم گشتی اگر اف ... دیگر / به سنگ اندر از من دل دیوانه دیگر

غمی در خلوت تنهایی دارم از همه بیگانه / اگر محرم نباشی آشنا بیگانه دیگر

چه غم داری اگر بر خود دلم ... / نباشم من نبود ز خویشم پروانه دیگر

پسندت نیست که خلوتگه دل / بفرما تا بیارایم برایت خانهٔ دیگر

بیا مجلس بیارایم و شاهد در میان آرم / ز خمخانهٔ بخشیم تا پیمانهٔ دیگر

سخن به جز گفتنش بر سلطان کار نیست / دل از عشقش برآرد ساز ... دیگر

مجروح دلم گشته از آن ناوک خنجر / یاران بخور حسم کرد دل ریش

مژگان زدم صف به قتلم نظر از چشم / با خستهٔ زاری چه کند اینهمه لشکر

ما کشته کانیم ز عشق تو بهر سو / در بادیهٔ عشق نباشد ز چه رهبر

زلفین سیه که کمند از پی صیدم / رحمی بخور بر من ز تو ستمگر

از بهر چه رم میکنی ای رخ زیبا / بنما رخ زیبا چه خود از گوشهٔ منظر

سنجیدم زلف تو سیاه هندوی مسکین / ز آن روی که هیچ من و ... مانده مهجور

کن رنجه قدم بهر تو دل آراسته ام / گر لایق تو نیست بخور خلوت دیگر

واعظ ز چه منعم کنی از عشق بتان / آتش شده از سینه و بوزم تو و منبر

خوبان جهان شیفتهٔ سرو قد تو / خون شده ای عاشق در آن زلف معنبر

رحمی بکند بر من غمدیده بی تو / سلطان نگر بار ...

از وصل علاج دل ما کن که ز جور است / بیمار ز هجرت شده ام ...

تا کی ز جفایت کنم آگاه جهانی — دل قطره خونیست ز هجران تو در بر

دارم غم بیحد ز جفایت بدل ریش — از ظلم تو گر ناله و آهی کشم آخر

بس از غم عشق تو نه نامی و نه ننگ

سلطان ز غم عشق تو شد شهره بکشور

فغان از جور آن ماه دل افروز — در شبها با فراقش کرده ام روز

مرا از عشق خوبان غم فزون است — ندارم من بهر بابت دلسوز

تو خود هر جور باید کرد دانی — زهی سنگین دلی را جفا و کین بیاموز

ترا با غیر دیدم دوش تنها — ندیدم روی خوبت لاجرم امروز

مرا گر کوکب طالع نکو بود — ترا دیدم بیار با بخت فیروز

بیا سلطان ز جور دلربا بین

ببین حال دل زار غمش امروز

عتاب تو شنیدم باز امروز — غم هجران چشیدم باز امروز

درین مدت که از تو دل بریدم — بدرد دل رسیدم باز امروز

هر آنچه گفته بودم از کم و بیش — جواب خود شنیدم باز امروز

ز دل بردی کشان رفتی و بردی — ز کویت پا کشیدم باز امروز

بیاد روی جانان دل سپردم — غمی بر جان خریدم باز امروز

ندا آمد از کویش بگوشم — بسر کویش دویدم باز امروز

زند گوشه ابرو کمان درگاه — مرا از تیرها کشیدم باز امروز

شب هجران او را صبح کردم — وصالش را ندیدم باز امروز

ز درد بیدوای عشق سلطان — طمع از جان بریدم باز امروز

بمیرم شب بلطف ار کنی جانان اگر عیسی — ره بنما کنی مرا هم کنی زین غم خسته تر

عمد

کاشکی ممکن اقامت کردمی در کوی دوست — میرم کجا می‌کوشم اندر هوش یار خویش
هر طرف در او در ره کم گشتم در کوی او — نیست یارب اندرین وادی کسی فریادرس
جنت کعبه عشاق بود کوی دوست — ناصحا برخیز و از من دست دار این تیغ بس
قبله من روی او و کعبه من کوی او — عشق من بر خلق و خویش نیست اندر دهر کس
رستم اندر پنجه زلف معنبرش محال — که رها خواهد شدن مرغ دلم از این قفس
دانگرانه درش سوزان شهیدی کند — بر در صاحب دلان شهباز میگردد مگس

دلها بغارت میبرد از غمزه غارتگرش — راه مسلمانان زند هر لحظه چشم کافرش
ترکم اگرچه از ستم خنجر برد از جوشنم — من در خیالم تا لبم جا زد فدای محشرش
من خسته لب آن ظلم کشته آن کاکلم — شوریده آن سنبلم شیدای کاکل بر سرش
هر شب ز شوق روی او کوهم بگردد کوی او — اما ز هم حسرت او پنهان نشوم صبح

رفتار است از دست غمان نامهربان بندم یار — از چمن زمین آن آسمان چون کوهم ابدا
او یار شد من بنده‌ام در بندگی با بنده‌ام — هم بنده‌ام تا زنده‌ام از کار دیگر
از جور او نالان شدم چون زلف او آشفته‌ام — دیوانه و حیران شدم از کاکل عنبرینش
از مهر او سر در بدوان بنگر حال ما توان — سلطان غلام شد به جان کنم بر جشم

اگر افتادم از جور و جفا از نظر — صد ره از جا دهم از دریای جگر
جست این عشق ز بهر بجهان جرش — بخدا از کشش عشق چه بهتر از سر
یا درم از شکسته یار نشود — بشکند شیشه دلها بجهان هر سر
نیست اندر صدف دل بجز از مهر آن — کشا این صدف و باز آن گوهر
ماکه ... بصبا نامه نومیدی — رفت و باز آمد و کشا هزاران جگر
ناصحا منتظر آن چهره فرخنده — بنگر حال دل عاشق خونین جگر

بجز از بندگی درگه او سلطان را / در نظر نیست بشرطی که خداوند بشر

شکند حلقه حلقه زلف بر دوشش / هزارش بنده چون من حلقه در گوشش
ندارم حسرتی در دور ایام / مگر جامی ز لعل او کنم نوشش
فغان از جور نیکویان که نیست / براه عشق ایشان باش خاموش
از آن روزی که دیدم چشم مستش / سلامت هوشش از خاطر فراموش
فغان از مستی آن نرگس مست / ز صفی از نگاهش گشته مدهوش

چرا جانا تو بیزاری ز سلطان
بیا گیره در آغوشش و در آغوش

سپندم من بر آن رخش بناگوشش / ز بس میزنم از شدی خویش
سیه روزم منم از خط و خال / مسلسل گیسوان مشکبو

ز بیدادگری تو ترسم آخر / بزند بر دل من آرزویش
بعالم حسرتی جز این ندارم / که جان سپارم فدا در پیش رویش
گریزم و میدوم از چشم مستش / کشی زلف سیه دلربایش
بزلف دلبری پابند گشتم / بهشیاران نگو با کس نگویش

اگر افتد بروی چشم سلطان
کند جان را فدای تار مویش

دلی بگزینه که با اخلاص / نشو از جفا و جور [illegible]
که هر حق پرستی از جوانان / شود بدریای بینه [illegible]
شوانس با همه نقصان / برسی نو بکاهی [illegible]
گر تو خواهی رسی بمطلوب / کجه تو دار از رخ اخلاص
علای آن فخر کائنات که او / گشت از بندگی زبند خلاص

بندهٔ خاص حق تعالی ولی
بر زاخلاص گشته خاص بخاص
باشدش بنده هر که او بجهان
زانکه در بندگی حق شد خاص

بنده شاه اولیاست کسی
که ز روی حقیقت و اخلاص

دوست میخواهی و همکام وصال نشاط
ای رفیقان مددی تا که بکنجم بساط
یار سبزه ساقی باده و مطرب کردش
کر حقیقت طلبی راه همین است صراط
مطرب با چنگ چو باده بخروش آمد شور
تا مغنی در سر فردی بسراید ز نشاط
عمر بیهوده بهجران گذرد این رفیق
زین مکلفی که بمانیم در این کهنه رباط
تا کرا بنده کنی گشته سلطان زلال
بشنو از گفته سعدی و بخوان شعر نشاط

بتاج اشک شهنشاه آفتاب شعاع
که هر چه در دو جهانست اوراست مطاع

کمینه بنده درگاه او بود قیصر
کمینه چاکر خرگاه اوست شاه شجاع
خدیو فتح مآبی که بهر چاکر [illegible]
با فتخار رزم شهان کنند نزاع
دلم ز دو صنع جهان حزین میخواهد
چرا که عاقبت خوش ندارد این اوضاع
زمانه مصدق و صفدار [illegible]
چار شش جهد و ستم داشتم سماع
متاع مهر و محبت بنزد هر که بری
ز جنس جنس بنزد جاهلا بقیر صداع
اگر تو طالبی حق و طالب او شو
ز هر چه غیر خدا ابنوه دگر تو وداع

بملک فقر تو آنکه رسید ای سلطان
اگر تو بنزل [illegible] بس متاع

شه جلال سر دو من بادی در طرب باغ
ملک طرف [illegible] مطرب خود [illegible]
کر فروغ روی او با حال دل [illegible]
دل بود پروانه ور دیش بود چو چراغ
حال دل در هجر او گشته سیاه [illegible]
که دهد عشاق را از [illegible]

بسکه اندر کوی او چون لاله گشتم مقیم
دارم از [illegible] سنگدل اندر سینه پر سوز [illegible]

زاتش هجرت که دارم بر دل مجروح داغ
مگر دل [illegible] ناکرده است [illegible] فراغ

بهره ما یا بود سلطان از جناب خویشتن
جز شبی کاندر کف ساقی بود دارم ایاغ

[illegible] رفت آن بت مرا در سینه [illegible] داغ
تا ز پیش دیده ام رفت آن صنم [illegible]
مبتلای درد هجران ای طبیبم کرده اند
در میان دل بری جایت نبود [illegible]
عاشقان بیخبر از خود [illegible] اندر [illegible]
بیخبر از خویش [illegible] شده معشوق [illegible]
بار فرقت [illegible] بازم که [illegible]

بود چمن گلشن مرا [illegible] چون گشت [illegible] داغ
شکر بر چشم جهان چون چشمه [illegible] دریغ
درد هجران را [illegible] چاره [illegible] داغ
رفت از دل بیخبر داد از تو [illegible] داغ
او فتاده گشته و در خاک [illegible] داغ
جور و کین [illegible] بیجا [illegible] داغ
[illegible] که سلطان عاقبت [illegible] داغ

دل برد ز من نرگس مستانهٔ یوسف
دل سوخت ز مهر [illegible] افسانهٔ یوسف
دین برد و هم ایمان ز من [illegible] یوسف
در شهر به بینید چه غوغا شده برپا
در دور جهان هیچ ندیدم ز جهان کس
چون شهرهٔ آفاق شده در همه عالم

جان بر در [illegible] قامت جانانهٔ یوسف
چون شمع که دلها شده پروانهٔ یوسف
همراه من آیند به بتخانهٔ یوسف
شهری چو زلیخا شده دیوانهٔ یوسف
یک دل که نباشد همه غمخانهٔ یوسف
هر شهر که دیدی شده ویرانهٔ یوسف

سلطان چو [illegible] عالم [illegible]
رو با دل خویش [illegible] یوسف

در عشق تو [illegible] گشته ام اندر [illegible]
از بهر قد [illegible] دل خود گفته معین
از شرم قد [illegible] گشته نگون قد صنوبر

تا شهرهٔ آفاق شوم نزد خلایق
جز [illegible] بهر تو خلوتگه لایق
در عشق رخت [illegible] داغ شقایق

زاهد پی سبحه و سجاده رود از پی سنت	عاشق همه از عشق کند میل دقایق
ناصح جهتی منع من از درس مستی	با دیدن رویش نشود کشف حقایق

سلطان چه دهی گوش بر افسانهٔ زهاد

در میکده شو یار بیاران موافق

مرا دلیست ز دست غم بتان صد چاک	چه کرده ام که غمم کرده است صد هلاک
خدای را دل غمدیده ام ز غم صد چاک	چه قدر صبر بفشار زرشت هر بابک
ملول شد دل غمدیده زین جهان یاران	که بسته چرخ بکشتم میان چالاک
مرا چو لاف که زند لاف در تن خصم است	بهر چه کرد ببخشش اوست با ادراک
ندارد او هنری جز قبول در گوشه	که در خرابهٔ ملکش بسی بود پاک
خدای داند و آنکه پای روشن شاه	هم پادشاه بود پاک هم قد او ناپاک
کفایت است همین کز تو صاحب سبک	ز این دوان بگذر سر بر آورد ز افلاک

کجا که بنده که حق بحق نشین سلطان	بسی است رنج بر این مبتلا که گور خاک
هزار عقده بپوشیده در دلست از او	تو محو شو همه را زانکه لا یگیرد اک

محنت و رنج بود عشق بتان را عجب	در شوان شدن از غم چه کنم این مشکل
حیف تقصیر من از عشق که ماه رخ او	غم فراوان است بنیان درد و برون طلب
جنت و حور و تماشای نعیم است صحیح	لیک درویش جمالش همه را یا طلب
دیدن حور و تماشای قصور از تو دلی	من دلشده کار است نبوای کاهی
بخت آن پیر جوان هر چند از جهد	تکیه تا بر زلف بتان بند دل
بسکه ایمن زار کوچه نشینی ذوق که	خوش بود هر که بود زلف بتان بند دل
من کنم دعوی عشق از چه از دو جهان رحم	کیست بند رخ زیبا و نکو عجب
اشک بچشم فشاندی ز غمش سلطان	میرود آمد و از حال فغان شاه غریب

سرو من قطع نظر از چمن و بستان کردم
نه تمنای چمن و گلبن و گلشن بودم

بسکه از زلف و خط و خال تو گذار کردم
طالب وصل تو بود شیخ در بزم کردم

تا بمن عکس رخت تافت چو مهر از مهر
دیده و دل ز شعاع عشق همه روشن کردم

من از آن دور که از چرخ تو جور ای ظالم
مسکن و منزل خود گوشهٔ گلخن کردم

دل ز جورت هدف تیر قضا کردم
بر رخ مهر تو تکبیر همه جوشن کردم

آتشین آه ز دل بسکه کشیدم شبها
راه کوی تو چو ره در روی ایمن کردم

گر ز هجرم کشی از ناز ز ترکم سلطان
در وصالش چو شب روز دست بگردن کردم

همچو شمع از آن شعلهٔ افروخته بودم
در عشق تو پروانه صفت سوخته بودم

همچو شمع سراپا ز غم روی تو چشم
از خوف جنبرم منت که بر دوخته بودم

اوج که ز تیر مژه ات تکه فرو که بار
از زخم هزار خنجر اندوخته بودم

فریاد که در عشق تو تکبیر همه شهید
علمی که زهر خود آموخته بودم

سلطان نگر یه به بوسی ز تو آخر بس
از آن عجب منه مه آموخته بودم

میبایست بکشم بار ز بتخانه شوم
از ازل قسمتم اینست که دیوانه شوم

بسکه از مسجد و محراب دلم گشته ملول
خواهم امروز مقیم در میخانه شوم

گر وفا نیست بجا هم ز نکویان جهان
من فدای ستم و جور تو جانانه شوم

زاهد امشب نرود از بزم کی بیرون
بزم برجا شمع از خانه بویرانه شوم

شمع رخسار تو در خانه نهان دار ز شوق
من بهر طرف در و بام تو چو پروانه شوم

دارم امید که از لطف خدا دم گرم
دست در کوی جانان ز نکوی کی دیگر شوم

زاهدا وعده جنت چه دهی وعده چه هم
مسکن اینست که سلطان ز پی افسانه شوم

جان من ز تاب شب هجر تو چه تدبیر کنم
زین غم بیهده خود با تو چه تقریر کنم

دل دیوانه چسان صبر کند در غم هجر
گر کشش باز ز زلفین تو زنجیر کنم

کور شد دیده و دل خسته شد آخر تا چند
گریه روز و شب و ناله شبگیر کنم

بسکه افسانه و افسون تو مشهور است سخن
مشکل است اینکه دگر گوش به پند پیر کنم

از ازل قسمتم این بود میسرم در غم
پیش تقدیر خدا و هر چه تدبیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم سلطان
کی توان در غزلی بهر تو تحریر کنم

چنان از باده عشق تو مستم
که هم پیمانه هم ساغر شکستم

چنان از هر چه غیر از دوست رستم
در یاد او بستم و از خود گسستم

شدم مایوس من از هر چه خود راست
در لطف او دهد دستی نبستم

اگر امید بود دیدارش مراد است
چرا دایم براهش من نشستم

ندیدم من محبوبی که ماه است
همی دانم مه او را دوست هستم

ز بهر انصافش هرگز نزاید
خیال اینکه بودم با تو هستم

نگو روزی نصیب من وصالش
اگر امشب ز دست هجر رستم

بگو اسباب عنف افتاد سلطان
بگیر از مرحمت امروز دستم

منم آن صید که در بند تو ناشاد شوم
نه که در بند تو آزرده ز بند آزاد شوم

حلقه بندگیت کرده ام ای خواجه بگوش
من نه آن بنده که از بند تو آزاد شوم

مست و خنجر بکف از بهر طرب می آیی
کاش من کشته آن خنجر فولاد شوم

گوی از خنجر کین صید تو سلطان ز ناز
من فدای ستم همچو تو جلاد شوم

جان من جور و جفای تو مرا مهر و وفاست
کم نه باز اگر صد ره ستی ز یاد شوم

بهر چشمی زاشک خونین دامن بستان دارم	چه چشمش نصیب بهاری از فراق دلبر دارم
ز پیوند وصلش دل و جان بخون دادم	در درد هجرش جهانی سوزم و دل بتاب دارم
هزاران داغ که بر دل به هر وردی دارم	که گرد امنم بینم چه باک از باد عجب دارم
چه پرسی منع دل خونین ز قید او [illegible]	من آشفته خاطر خود اسیر دام [illegible] دارم
جهانی خصم جانم گر جهانی باشند غم نبود	درد ماهی من به پنهان زبان جان جهان دارم
شده افسانه بهر شهر شور عشق را اما	ز شرم گفتنی راز دل خود را نهان دارم
چرا اسرار پنهان غم عشقش [illegible]	به بازلف و خط و خالش چه سر اندر نهان دارم

پرست زنار [illegible] بستم	با حلقه [illegible] از پیاله بستم
بستم ز دل چو عهد یار	مجموع [illegible] شکستم
در میکده چون عبور کردم	[illegible] کف دستم

اسرار حقیقتم نمودند	چشم از همه کاینات بستم
زاهد تو مگو دگر نصیحت	کز عالم عقل بار بستم
کار تو حرام بت پرستان	من عارف رند حق پرستم

نامم آمد چو سیف سلطان
بریده دل از جهان و رستم

مستیم و خراب و باده نوشیم	دل داده به دست می فروشیم
ما بنده پادشاه عشقیم	زان حلقه بندگی بگوشیم
ابر صف عابدان معبد	معشوقه پرست و خرقه پوشیم
در حلقه صوفیان میخوار	میخانه نشین و باده نوشیم
در مجلس ساقیان اسرار	لب بسته ز گفتگو خموشیم
ما پادشه جهان عشقیم	با قدر و کمال و عقل و هوشیم

ما در ره بندگی سلطان
دل بر کف دست و جان فروشیم

ما کوه هجر شهریاریم
ما عاشق و پای بند عشقیم
در هجر و وصل شاه ایم
مجموعه شوق و ذوق و جوشیم
هستیم با سم و رسم سلطان

ما محرم قرب کردگاریم
خوف فنا و درد جو داریم
در وصل نه هجر دلفگاریم
قربانه یار و جان سپاریم
محنت کش درد روزگاریم

نه هجر زدی تو نسبت بروی دگرم
نه طبیبی که کند درد دلم را درمان
تو نداری خبر از سوز تن و جانانم

سخت خوفی ز جور تو ستمگر جانم
نه اسیر و دوری ز هجر جانا جرم
کمتر از ره یکدم بنشین ببرم

راه گم کرده ام افسوس درین وادی غم
بسکه نالیده ام از دوری تو یک جان
سیل اشک روان کرده ام از دیده
ناصحا از من دلخسته چه خواهی دیگر
می کنی ناله بیهوده تو سلطان ز چه رو

یک عزیز از دل گمگشته خود را ببرم
من دلخسته هم آواره مرغ سحرم
تا چه آری ز غم عشق نگاهی ببرم
تو چه دانی که بلاکش ز ازل پیدا زدم
دلم گشته ز آغاز زبان نالان و کرم

نه نظر با حشمت و طمع بیجاه دارم
نه بسر هوای یاری نه به دل غم نگاری
نه هوای ماه رو که نه اقامتم که بودی
نه علاقه ام بکاری نه رهم به کجا داری
نه بجز از غم سلطان یارم نه بکس امید دارم

نه هوای پادشاهی نه سر کلاه دارم
نه ز جاه و خوف او دل در صدد تمنا دارم
نه بخط و خال و موی هوس نگار دارم
نه لباس و برگ و باری و نه زر و زرد دارم
نه همه برده صحبت نه سجده پناه دارم

اگرم رود برآید و گرم بیم بگویند
بخدا مرا الالا چو تو نیکخواه دارم

تو شهی و من گدایم تو کجا و من کجایم
چکنم اگر ندانم ادب ازین گناه دارم

ادب از گدا چه جوید تو که شاه ملیحی
نه طمع بگاه سلطان نه بکارگاه دارم

ما عاشقان نه در خور معشوق بوده ایم
کوی محبت از کرم او ربوده ایم

ما دیده باز کعبه بروی تو کنده ایم
تا زنده ایم ز عشق تو بوده ایم

چندین درین ز رسم صحبت نداریم این
در هجر لاعلاج بکنجی غنوده ایم

بکلی طمع ز کل خلایق بریده ایم
چشم امید بر کرم تو گشوده ایم

تا دولت دیده ایم زادت ندیده ایم
تا مدح گفته ایم ترا ما ستوده ایم

ما را نشانه ستم خویش کرده اند
سلطان سزای اینهمه رافت شنیده ایم

٢

اندر خم زلف تو اسیرم
وقف است که از غمت بمیرم

گر کشته شوم براه عشقت
اندر صف عاشقان دلیرم

در خم کمند ابروانت
افتاده و بسته و اسیرم

گر از سر لطف خویش رانم
من دامن تو بحشر گیرم

گر او زندم به تیر مژگان
ابرو کش بهر دو دست گیرم

من با همه جهان عشقم
اندر نظر تو کی حقیرم

گر او کشدم ز تیغ سلطان
برخیزم و جان تازه گیرم

ای بهر غمت زبش تو دانم
برگشته ز دست ما غمانم

یاد تو همیشه در ضمیرم
ذکرت همه روزها بر زبانم

افتان ما سرام زلف
هرگز به جهان بندگانم

گفتم ز جسم من نوای جفاجو　　　ز آرزوی که علیت و نا تو دانم
آن عاشق غلام مرد در عشق　　　آئین فنوگری نده انم

بر من تو مکن نظر چو عاشق
سلطانم و خاک آستانم

دیشب رخ او بخواب دیدم　　　در نیمه شب آفتاب دیدم
پیمانه لعل آبدارش　　　مانند خم شراب دیدم
هم ساغر و هم قدح لبالب　　　از خون دل کباب دیدم
در مسجد و صومعه رسیدم　　　زاهدش همه مست خواب دیدم
در میکده چمن فنا راهم　　　مستانش همه با حجاب دیدم
چون از در عاشقان گذشتم　　　حیران همه شیخ و شاب دیدم
در بحر شعور غوطه خوردم　　　عالم همه را سراب دیدم

باطبعه زجور آن ستمگر　　　سلطان همه را خراب دیدم

رفیق خوش زبان و یار همدم　　　که او پادشاه خواهند و همدم
وفا از عاشقان جور از نکویان　　　همیشه بود این بدعت عالم
حدیث عشق اگر ناصح کند است　　　که زاهد چرا میکرد آدم
بهر کس آن کمان ابرو زند تیر　　　بود زخمش بسی بهتر ز مرهم
بده ساقی لبالب جام از آن لب　　　بروی مهوشان خوش باش خرم

از آن دل لب بر عهد تو سلطان
که و بنیاد او نه خراب محکم

اگر چه از آتش عشق جهان در جوشم　　　خون دل بخورم و از غم او خاموشم
میفروشی تو بهیچ ز ره استغنا　　　من خریدم بجهان تو چنین مفروشم

هر زمان بیرزدم بر دل غمگین زخمی — باز دربند لیکیش ازدل دجاب کونکلوشیم
کر شوم بابی ازلعل خویش لبندار شکر — حلقه بندکا ازن زلف کیند دردم کیمشم
بنده بیر غلامتم ودر دوکش دری — کر ادام دیه ازین غمی مرتوشیم
لذم ازروضه رضوانم بیر وکینم نکرد خشت — بکم ازمهوی تو باهر دم جهان نکرد شیم
منعم ازلعل لبش نیت بیر باهیج — بنده درکه سلطان دیبو دود شیم

ازجوران ماهیان میوفوی دادلان — نه میتوانم باکشیده از کمی ادادین منکلم
تخم محبت کاشتم در زراع عشق سالان — درد اکه باصد آرزو خمن جلرشی حاصلم
هرچند جور افزون کنی مرجانی فتادی بکنم — روز ازل باعشق تو دامیشه ادیلی خمرکلم
اینت جورتو اکر بر حالی روز ناتوان — خواهد طبیدن عاقبت در حالی دور خبرسیلم
سلطان دانم پیچیر ازری ای اک سمبیر — ناسایان ارد کا ایا فرهاد رحکلم

باشد از جور رقیبان بر تو پنهان دیده لیم — بسکه در عشق تن دلخسته هجران دیده لیم
کر کنی انکار دلخون کونم در عشق تویش — آوردم از اشک خونین بر تو برهان دیده لیم
بی کسی بیداد برم مرحمت باد کیران — دیکر انکار اندلی در پیش سلطان دیده لیم
شد دلم مجروح از بیهوده بیداری یارمن — مهربانه دجهانیش نیکیان دیده لیم
خوشدلم هرچند جور افزون کنی زانکه دمن — جور کلین در عشق تو جانا فراوان دیده لیم
دیده لم رخسار چشمه در جهان سایه — تا چو رخ رتو خورشید درخشان دیدیلم
بوزنی سلطان هزاران امید دردوام افکند — سوبسوداکی کزان زلف پریشان دیدیلم

ماه رخسار چو دیدم از جان طمع بریدم — کیمه الم شیس برمن ناکوه بیکه خوردم
چین روی یاردیدم جزو زلفش شنیدم — ازجانلی طمع بریدم جورش کیسه خریدم
غم ز چشم بدامن کان زانکه شرکشی — با غیر شکنیه ازونی کف ذوق شنیدم

دل بسته ام بمویش جان بسته ام بکویش | ناخوانده ام بکویش با آنکه ناامیدم
ای آنکه پادشاهی از هر رسم پناهی | خود شاهد دگر ای گر بار غم کشیدم
تا دیده روی قامت جان رفت از بدن هم | چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیدم

بر حال زار سلطان تا چند رحم تا کی
از لطفهای پنهان نا امیدی نبودم

ز هجرت ای پری رخ با تو شکایتها دارم | دلا راز نهان خود را ز جورت هم نهان دارم
گر جور ز پا پایان نباشد در جهان آخر | چه سازم من بهر حیلتی دل ناتوان دارم
بر اه تو دل غمین شود من راه کوه | دلا چشم امیدی در ره این کاروان دارم
کنی تا کی وفا با غیر و جور با من بیداد است | دل خونین ز جورت باز صد داغ آن دارم

ز هجرت سوخت جان و دل سلطان چه حاصل
ز هجرانت دلم خون و چشم در فغان دارم

بدین سان که سپردم در رهش این جان و دل را ای من | این حسن روز افزون او این عشق با ما ای من
زان چشم مست فتنه انگیز نکهت در دل | در کفر زلفش رخنه ها افتاده در ایمان من
بیهوده جستجو درمان درد را مجو | با یار درد دل بگو این درد را درمان من
وصفش نباید در بیان هستش نشان در جهان | من چون زمین آن آسمان این حسن و عشق جان من
با هجر او در کشمکش با وصل او در عیش خوش | واندگی از هوس این وصل و هجران ای من
آن چشم خشم آموز او خنجر او | این عاشق دلسوز او این دین و ایمان من

با شهم غلام و بنده اش در بند او بنده است | از جان و دل شرمنده اش فرزند او سلطان من

عمر در دلست نه بر دلم بین | در آن غم ناله ها بسملم بین
نه لعلش میتوانم نه نفس | بدرد عشق کار مشکلم بین
نه دام گیسوی عاشق نگاهی | هزاران بند بر پای دلم بین

دلم خون از تغافلهای معشوق | هنوز از درد عشقش غافلم من
نگاهی کن تو بر احوال سلطان | ز جام عشق او لا یعقلم من

بیا ای جان و ای جانان سلطان | بیا ای دین و ای ایمان سلطان
بیا در بزم او عشرت گزین | نگر بر درد پیدای سلطان
ز لعل آتشین و چشم مست | بزن آتش بجان و مان سلطان
ز کفر زلف او بستیم زنار | از آن محکم بود ایمان سلطان
طلسمهای عالم گشته جمع | نشانه بخش از احسان سلطان
کتاب هفت دفتر گو اگر | بود آن آیتی در شان سلطان

نگفتم زینهار پیشش از آزارش گر زار است
بکن از یک نظر احسانی سلطان

ای همایون کاخ دارای جهان | زینت ارض و زیب آسمان
شه زمین ورسش ز جسمی ز خاک | تو در آن جا شاد و هم روح روان
پایگاه رفعت شه فوق چرخ | آستان او را گهت شه لامکان
خسرو کشورستان دارای دهر | کامدار از عدلش جهان دار الامان
جسم شان همچو شه کامداست | فتح و نصرت را همش را همعنان

گر ببر حرمم که بدرد در مغان | طالبان تو فیز در بلای مغان
بنگر حضاره تو شهای عالم گوید | خواجگان نبلا در تو شسته و سرود رفعان

از گل بوی وفا در چمنی کس نشنید — رفت هنگام می و ساغر و فصل خزان
تیر مژگان در خم ابروی چو ماه افتاد — گر گرفتش دل از و تا ندهی جان ستان
آن رقیبان همه شب و روز بنزم یارند — نه همدم ز حسد از ره آن یار نشان
نه رفیقی که بود درد دلم پیش طبیب — نه طبیبی که کند درد دلم را درمان
ای رفیقان چو شدند خوار ازاد — در کنم جان بفدای قد انسروان

های رفیقی بخوان ترکی نوازان
بسته‌اند بند ز زلف تو بسی چون سلطان

دلم خون گشت و آگه نیست یار از حالم ای یاران — بجز رنگ اشک چو بارم مرام از دیده خون
بود واعظ نصیحت می‌کند که بیش بر خوانان — نصیحت گر برای زاهد در بزم هشیاران
بروز اید با مفروش ذکر جور گوی — بیاور می که جام دهیم جنین خمیران
چه گویم من که در دل داغ مهر دارد آن تو — نمی‌دانی اگر از حال عشق ای ...

همی‌گویند

همی گویند یاران هجر او تحمل کن — تحمل نیست ممکن در غم هجر وفاداران
بسی در هجر او دیدم چه حیله کردم کار گران — بدل راهی ندارد حیله دیدم می‌گساران
بگو با بدان هم چنان بنگر که صاحب جانشین — جزای تو به هر بیگانگی با سنگ خواران
پس از نیشهای هجر دیدم الم الله سلطان — چنان افزون شکیبم تو به زخم چشم مسخوران

زدست ساقی از ساغر تو گوئیم بر آمد اما
خراب افتاده ام سلطان ز چشم مستخواران

گاه تاریک است که رو دوشش دلم در دارد — گاه در وصلیم که در هجران نیز ...
که هوای مهر او دارد ز جور او منال — بیوفا باشی اگر نالی ز جور گلرخان
اعتباری نیست بر یاری این مه طلعتان — عاقبت بیگانگان آشنای ...
بگذر از ایشان و خوش دل شو که کودکان — دست بردار از خطا و از صواب این جهان
نه ز مهر این و نه از کین آن گویم سخن — کار سلطان کین بردار و به یار ...

دایما خرسنده باشند این نزیبان بزم / همچو خر از بهر کاه و جو بگرد این و آن

میدهند از دست بر باد فنا عمر عزیز / میبرند از راه جهالت و جهل عرض این و آن

مست رتبی خرابا خرابا خرخوشی / پیش خود نامش نهی دو تشر از خواجگان

چه این نادان خداوند چند با نام شکل / هستی ایمان [illegible] از دو نامان نشان

رنج این خرسنده که نرد از سر فن باز کن / مارا آگهی باز ده مارا [illegible]

نه توان ذوق [illegible] از هجر و [illegible] / نه توان [illegible] این و آن [illegible]

از بلای همنشینی خران یا رب مدام / دور باش از صحبت خر [illegible]

زین ترا سلطان گر باید ذوق این [illegible] / همنشین کشتی با این بی مایه کان کج زبان

ای سلیم یارم ظرف است از ازش مکن / تازه تقسیم است از تقسیم بر از دلش مکن

نازنینم را بسیار زار از نیازم نرم دار / سر دهم کش را مرکبان همچو خار [illegible] مکن

هر زمان چرخ بد فلک در پیش اهل هنر / هر دم با او پیش [illegible] در بهانه [illegible]

مکتب زاده و دیق و دزرهب از رده [illegible] / از [illegible] نگار را بر [illegible] مکن

گرفته با این اهل هنر با انسانیت [illegible] / [illegible] در دوش با خبر [illegible]

سر دهم ظرف است بر [illegible] / گوهر است از [illegible]

هر دم از راه جفا باد [illegible] حرف حظ / همچو سلطان در جهان با یاد [illegible]

شب با سحر گشتم آه از عشق [illegible] / تا که زهجر [illegible] جز [illegible]

از کمی خود [illegible] [illegible] تا بتن / از [illegible] که نباشد [illegible]

جان ها بهمه [illegible] سر [illegible] / [illegible]

خلقی در [illegible] دل [illegible] / [illegible] دور [illegible]

از [illegible] آه [illegible] / [illegible]

کریم زجور تا کی نالم ز هجر تا چند
در باغ حسن هزاران چون ابر دیده باران

گرفتن است واجب سلطانی عالمی تو
اما ببخش از لطف جرم گناهکاران

شد طاق صبر عاشق از ابروان یار مسکین
خون ریخت زین بهانه گل رو نیز ز چشم
دل در خم زلف تو نهادم بیگاهی
در جور تو ای دوست گزین نیز نه بینی
از مهر تو شاد نه جهان و بین

ای سلسله زلف پریشان تو مرغی
هر لحظه من زرنگ گلستان ارم چون
یاران ببخشید رحم کرد در دل مسکین
تا کی نکنی لطف بر این عاشق مسکین
در راه تو کشته دار از جور تو غمگین

سلطانی شده بیمار غم عشق تو جانا
خون گشته دل افسوس از آن سیب سیمین

تلخکامم از آن لب شیرین
نیست گر باورت بیا و ببین

غمگین است آن لب شیرین
عنبر رخسار و زلف شبرنگ
کمند کافر ابچه زلف کج
جور با من کند ز جور رقیب
ماه یوسف رخم سلیمان وار
جان فدایت کز آن هوس گر میت

کس ندیدست شکر غمگین
هیچ دشمن ندیده ام قرین
با دل ناتوان و جان حزین
یار نامهربان من در کین
ملک دلها کشی به زیر نگین
بردی از دست هم دل و هم دین

دل ز سلطان ببر ربوده بود
آفتاب سپهر و ماه زمین

بیا و بکش یار از بوی خط معطر گیسو
جفا بیشتر از بیشتر نه رحم فرما
نمودی الهی از شام هجران بکشیده و دو گوم

ز روی آفتاب مجلس یار را منور کن
بسی نالی زار بکش و بر جور کم کن
بتر از مرگ شام هجر جانسوز است یاد کن

سلطانی

فروزان روی خوب و خوی کش یار او

ز چشم مست و لعل لب ز اثر مجلس آرا

بوصل او در سینه بس بود مشعل بر سلطان

خدایا کی شود چون سرو خم قد جعفر بکن

بکام یار خود ز اهل دل اگر با خبر کنی

برای چاره درد دل خود فکر دیگر کنی

فریاد ز دست شهریاران

ای داد ز دست دلستانان

سر گرم که پناه که برار م

نالان ز فراق یار گشتم

بر بستر درد عشق نیم

کو یار رسی و بنج آگاه

در سینه ام آه همچو برق است

افغان ز جفای تاجداران

و ز خار جفای گلعذاران

غیر از نفس کمی سواران

چون بلبل زار در بهاران

رحمی تو بحال بیقراران

ز امید های امیدواران

در دیده ام اشک همچو باران

سلطان ز غم تو زلف رسته راست

رحمی رحمی بسنجی کرداران

بیداری از روی تو جانا چشم جان من

هزارم دست ازدواج اگر صد جان

گر از دستت بمیرم کشته حیات جاودانی

محبت با سگان تو ز بهر جب منی دارم

فدای یار جان من که جان دادم برای تو

که صد جان میکنم جانا فدای خاک پای تو

نه بینم در همه عالم بغیر از نقش روی تو

ز لال دلارام وفای او که او دارد وفای تو

ز دست دل بگیرم گر چنان داد سلطان

کشم ز جور همه عالم برای جور یار تو

جان گداز خوی یار سلطان کو

دل خلق اسیر زلفش

در هر ش بس شاهان فدای

پاکباز خوی یار سلطان کو

دلنواز خوی یار سلطان کو

شه عباز خوی یار سلطان کو

سلطان

با همه مهر و بانش کین است / ترکتازی چو یار سلطان کرد

از ره لطف کارساز همه / کارسازی چو یار سلطان کرد

ای حسن مست و لاابالی / بی نیازی چو یار سلطان کرد

خواجه که شد بنده [illegible] سلطان / سرفرازی چو یار سلطان کرد

مرا روز هجر جز غم دگر نه / ترا روز عشق من جز درد سر نه

درین مدت ببستم دل به زلف / مرا حاصل به جز خون جگر نه

ترا زلفی چو زنجیر است دایم / ز من در عشق زد پروانه [illegible]

مرا جز مهر یاری نیست کاری / ترا جز جور و کین کاری دگر نه

وفادار ترا مهری است در دل / جفادار ترا جز جان دگر نه

جفا پیشه [illegible] سلطان / جفا را با محبت کار دگر نه

یا رب این سروی است یا از گلشن گلزار آمده / یا قد سرو روان من برفتار آمده

ابر نیسان است در اطراف چمن باریده ام / ز آتش هجر سیه چشمان گهربار آمده

دارم از هجران او در دل هزاران خارها / خارها ما را به دل از دوری یار آمده

نیلگون از هجر او شد آسمان و اختران / از شبگیر گاه ثابت گاه سیار آمده

نرگس فتان بستان گشته بیمار و علیل / یا که چشم مست دلداران بیمار آمده

سینه ام از چشمه چشمم فزون از زنده رود / گشته جاری تا جدا از لعل دلدار آمده

میکند بلبل فغان با طوطی شکر شکن / یا لب شیرین یار من شکربار آمده

لاله اندر باغ مینم با لب لعل نگار / یا کفش بسته خضاب از خون دو [illegible]

نرگس مستش برای صید دلهای عاشقان / لعل او چون جام میخواران خمار آمده

گشته افشان زلف یار از دست باد نوبهار / یا که مشک از غیرت زلفش به بازار آمده

یار

بر دل ما شد حرام آسایش از بیداد او | از فغانی امشب از زلفش مشک بار آمده

هاله بر گرد قمر یا سبزه پیرامون لعل | یا که عکس زاغ زن بر چهره یار آمده

جلوه گر شد قدرت حق در جمال دلبری | قدرت حق در جهان از او پدیدار آمده

انکه ابرویش رو بینی خوبرویان جهان | جسم پیچان گشته و چون نقش دیوار آمده

آنکه میگویند وصف خط و عارض دلبری | عکس روی او بود کانی نمودار آمده

پادشاهان جهان چون بندگان در کهنه | مهر و مه از عارضش در یک انوار آمده

روی بنهاده عقل بهر او رخساره است | یوسف مصری ز عشق تو بیدار آمده

باز گفتم با بیاید بر چه راه فغان دهی | جان ما جانا بلب از شوق دیدار آمده

باید از مهر تو دل کند الغرض بیوفا | زانکه در کوی تو از اغیار بسیار آمده

صبر سلطان کی تواند که تو از بیداد داد
کاسه‌ای از جور مهرویان نگونسار آمده

ای دریغ از گوشه دیرانه | ای فغان از ناله دیوانه

چشم مست قصد دلها میکند | در آشنایان آن نگاه بیگانه

شمع رویت سوخت اهل دلان | صد فغان از شور عشق پروانه

دست من جانا است در ضعف بیدل | کیف گیرد دستم از پیمانه

نه نشینم کار دنیا با صد همه | گوشه بیچاره‌ام از هیچ خانه به

صحبت سلطان را من دور از انکار
آه آه از صحبت فرزانه

در راه عشق سر زد و رز ما اگر کنی | دیش کشور حسن بخش که پادشاهی

بر بنده کاینات از مهر کاهی ببین نگاهی | شکرانه‌ام امروز بر ره ز پادشاهی

ما هر که برده از من دین و دل از نگاهی | سودیم لطف نظره کرده از مهر سال ماهی

من بنده تو بشم با بنده تو باشم | گر خط بند کشت دارم که عقد گواهی

رفتی ننشستم از در کهت برانم / کاهنر جهان ندارم لا درت پناهی
خطت به روخ تو یا سبزه رسته از گل / در دیده ام خوش چشم من زمین باغ از گیاهی
افتاده ام به بندت در حلقه کمندت / سرمایه ندارم جز عجز و روسیاهی

شد بنده ز سلطان هم از دل وهم از جان
بر بنده ات نظر کن از لطف گاه گاهی

هر دم به دم زنند جا [illegible] می / تا گه زنند دلم بجا [illegible] می
کردم بغبه ای او دل وجان / یکبار نزادم دو پا می
جز عشق سخن مگو به شوق / این شیوه بنشنید نامه
با عشق زبان بکام مرغی / با تیغ چه خیزد از زبانی می
جز وی زکان قرین صبح / صبحی بخور قسم بیزش می
خوبان جهان بسته [illegible] ند / تو برنشان همه نامی

سلطان چه توان بجز سجاب
کافتاده دلم بقید دامی

از مشجر نعمی تو ای صفدک تر ساها / از یاد نصار رفت دعجاز [illegible] ها
در نرگس شهلا دالسته خنده ات / محروخ زلف گشته جهان وکلیها
تعز و مثنوی رسوا رسوا شده ام از / در عشق بتان خوشتر تو یا می و رسوائی
شبها بسر آوردم نالان چه جرس بودم / بودم بغبته همدم با [illegible] تنها
حیف است که در راه منعم نظر از [illegible] بیت / کرم ریزش [illegible] با لم زنگ [illegible]

در عشق بتان سلطان گمکرد ز [illegible] جان
با دل بنشین گمکده در کوشه تنها

گنج همه ترکم من افسوس که [illegible] / از چه از عاشق دل داده خود بیزار
چه لطف و ست کنند که بجز [illegible] / دل ما را ز محبت آوری [illegible]

سلطان چه توان

گر نگاهی کرد یاری دل عاشق برست
در بیابان جهان گشتم همه گیر دیدم

من سزاوارترم زانکه مرا غمخواری
سخت دلگیر ز تو نامده بجهان دلداری

صبر کن بر ستم و جور و جفایش سلطان
زانکه آسان نشود از صبر تو هر دشواری

شاهنشه عالم روانه
ز ورای زمین و آسمانه

سر شرمنده ام از قصور حسرت
من چاکر و تو خدایگانه

چشم کرم از عطات دارم
تو مرهم دلشکستگانه

لب بسته ام از فغان مدام
آگاه ز حال ناتوانه

دارم سر خوبی که راحت
گر عفو کنی و گر برانه

از درگه تو کجا روم من
زیراکه تو خوبتر ز جانه

دارم در همه خطا نگارم
لطف از تو که پار یگانه

گر زهر کنی بکام سلطان
در شهد چو تو برانگیزی

شمع ز جمال او برافروخته اند
در مجمر آتشش جان میسوزند

دلهای محبتان همه سوخته اند
خفاش بازی آتش آن کافروخته اند

از عشق تو من دیده گریان دارم
بنمود خبر از حال حزن زار زنا

وز درد تو ناله و افغان دارم
از هجر تو میسوزم و پنهان دارم

ای یار تو راحت من و دل بودی
رفتم ز برم هوش آخر دل

احسان بر تو هزار مشکل بودی
دیدی که مرا باز تو قاتل بودی

امشب مرا بوصل امید است
دلم شکسته و هم نفس است

تا دیده در خط لب نظری کرد برو
جای زلفش نگو که گشا سر است

در عشق بتان زار و کباب منم
وز درد بتان عجب خراب منم

تا کی کشی آه پر از ای ...
سلطان تا چند در عذاب منم

از روی صفای تو شاد و دیده ام ...
کو تا دلم را همه هجران است

بر جسم ... چکید ...
از دوری تو در سینه من ... است

ما را هوای امشب ای صنم صد جنگ است
دیر آمد و مجال عشرت تنگ است

گر از سخن ... ...
ما را نه نظر بنام و نه ننگ است

روز که برم داد تو ای ...
دلم همه جانب ... نداد

سلطان تو هیچ دل آگه دارد
دل را بهوای سر زلفش ... ندارد

چون ... دلم از دوری و آتش ...
کاین مرغ بره مانده ...

مسکین هرگز نشوم شیفته و واله خلق
دل بسته سر زلف تو پنهان ...

ای دلم تو باعث سرافرازی من
بنگر من و حالت جانبازی من

هر دم ز غرور ناز گوید سلطان
بنگر من و بطور ... ...

تمت